

سدایم مکن پدر، دمیالم مگرد  
سدایم مکن و آرزو مکن که برگردم

قدم در رهی ناپیدا، آتش و خون ردمان را گم می‌کند  
به پروازیم بر بال‌های تندری، نه مجالی که شمشیر در نیام کنیم  
به میدان نبرد دراوفتاده، آن سان که برنخواهیم خواست دگر با کلمات

می‌عادی خواهد بود؟ نمی‌دانم  
بس می‌دانم هنوز بایستی مان جنگید  
سنگ سمباده می‌کنیم، هرگز دگر دیدار نخواهیم کرد و آفتاب نخواهیم دید

□

بدرود فرزندانم، بدرود  
جوانکم، آرامم، تنها کسم

و بگذار کاین بدرود آخرِ قصه باشد  
قصه‌ی تنهایی بی‌کرانم  
که در آن جاویدی، همیشه و همیشه  
از نور و از هوا، با دردِ مگویِ مرگ‌آت  
ناگفته و آشکار، بی‌امید رستاخیزی  
همیشه و همیشه، هژده‌ساله‌ی من

بدرود؛ قطاری هرگز از آن جانب نخواهد آمد  
نه هم هیچ طیاره‌ای—خواسته یا ناخواسته—بدان جا پرواز نخواهد کرد  
بدرود فرزندانم، چراکه چشم نتوان داشت به معجزی  
که در این عصر رویا را نیست با حقیقت کاری

بدرود ...

تو را خواب خواهم دید به سانِ کودکی  
پابرگذاشته بر خاک با انگشتان کوچک نیرومندش  
خاکی که به هزاران در خود -کودک- پنهان دارد

پائول آنتوگلسکی

ترجمه (از انگلیسی): مسعود قلانی